

نبوالغزیر

چاه وصال

اثر طبع مرحوم حمزه بیک متخلص بسند علیہ الرحمہ

تذکرہ شعرائی دہان نامہ بر احمد بیک متخلص بسند ذکر کردہ است

و معلوم نیست چه زمانی مندرجہ

نشریات مؤسسه نشر کتب اخلاق
دارالکتابه میرخانسی

مثنوی معنوی

کلیات سعدی

خمسہ حکیم نظامی

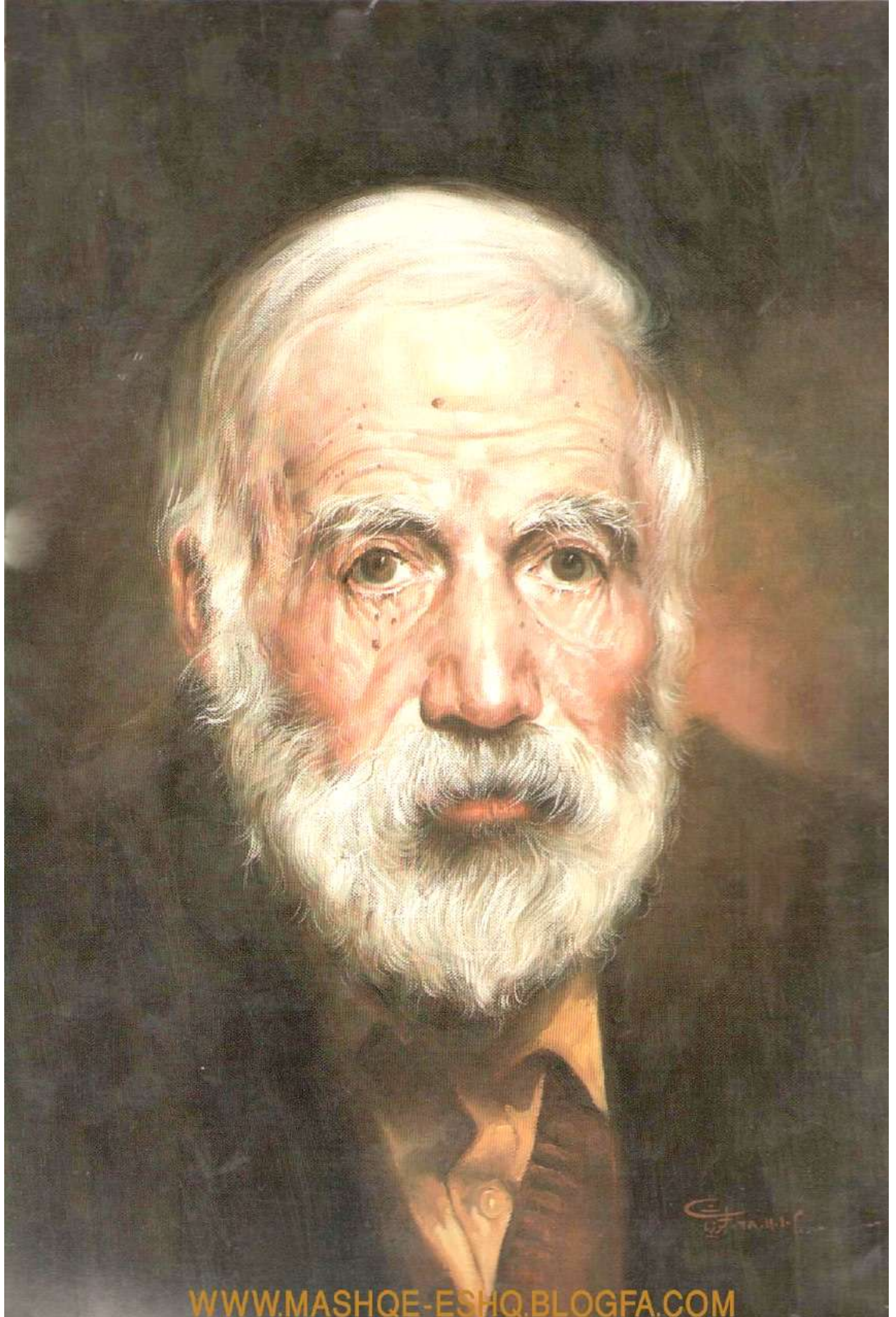
پند نامہ سعدی

ترجیع بند ہاتف

دیوان مناجات نامہ بندہ

چاہ وصال





WWW.MASHQE-ESHQ.BLOGFA.COM

چو از قطع مر اسل گشت کوتا
بقر ب و عدد کا و خود رسیده
که ناکه پس کی آمد از بیابان
چو بشنیدند ایشان نام لیلی
شدند آن کاروان شیشه در با
بان قوم ز محنت خسته شد جرم
بزرگان قبیله جمع گشتند
بهم گفتند روز ما سیاه است
اگر محسنون رخ لیلی ببیند
شراب عیش در بر می حرام است
صلاح آنست کاین آشفته جارا
چو آب زمزمش در چاه دریا
یک امروزش وطن سازیم در جا
چون نه دارد او رجعت پیش گیریم
بدین همه استان گشتند اخوان

بقر اض قد مهارشته راه
ز بعد راه نختی آر میدند
سراغ قوم لیلی کرد از ایشان
پدید از چهرشان رنگت تسلی
ز حال قوم سنگیندل خبر داد
که خواحد بود لیلی اندران
چو پروانه بگرد شمع گشتند
در آن محل که شمعش دو آواست
عروسی در عسسه ای مانسند
که بدست محبت را مقام است
سرد سه کرده شوریدگان
ز محبت شور او سختی گزیم
ز قدر عافیت سازش آگاه
ز چاه آب حیات خوش گیریم
که یوسف را بچرخ سازند پنهان

قصارا در سپهر بود چای
ز بی آبی دمسازا باز کرد
نه چای حلقه دام زمین بود
کمر بستند اورا با کمر بست
بغزم چاه چون یوسف کمر بست
بزمی تانه چابش رساند
بچاه آن ممتحن غزلت گزین شد
چان چه داد نکش در بغل جا
نکند نه شش بآن چه از سر جا
چان جو شید چه از آبروش
پوشیدند چه را سر ز خاشاک
چو دل پرداختند از کار مجنون
از آنوایی و اهل قبیل
باس عیش را رقیب کردند
نکند پاش کباب ز خم ناسو

چو چشم شو غمخسند ان فروش ری
روان از قابش پرواز کرد
که صید و خشی را در کین بود
که مجنون را ضرور اقا بست
بلی از بجه فرمان پرست
بخطش حمد با احسان خواند
فلاطون محبت خم نشین شد
که رفت از خاطرش امان صحر
ولی غافل ز حاش در ته جا
که آب رفته باز آمد بجوش
که سر پوشید و بنهر گنج در خاک
شدند از وادی تشویش برین
چراغ داغ مجنون را فستید
بغزم سور خود را زیب کردند
جنون آموز محفل بی شر و شو

سیه خیمه نشین باد در نشان
بوسه حلقه شکین کمند
منه و غ شمع تجلی
نیرفت از خیال روی محبت
از خلوت هیچکدام بیرون نرفت
درون خیمه دامی داشت باجوش
ولی در این صلابی میمانی
خدمت شوق آغاز پر کش کرد
بر سو طغی میشت هوشش
در دل را محبت باز میکرد
بی عشق توانا را اثر داشت
ز بیم و لیسای بارانند آگاه
کمند شوق کوتاهی ندارد
غرض بی عکس خود متهم شد
ز دوزخیه همه راه خوشتر را

۶
وطن کرد و بخت آب چون
برخ بخانه زمار بند
بهار سبز و زار حسن لیلی
چو عکس آینه از خانه بیرون
چو یادش از دل محبتون نرفت
بیاد صید خود همچون دلریش
بجوش آمد می دمی کش نهانی
دلش در سینه آبگش طیش کرد
نوید وصل می آمد بگوشش
نشاط وصل را آواز میکرد
درین دریای بی پایان گهر داشت
بود این عهت گوهر را بهم را
تواند که سوی ماهی کشند
درون چاه چرخ چارمین شد
بماهی داد ماه و خوشتر را

نمود از دسمه ابر و راسیه تا
از آرایش برکت آتش سخت
نکویان عرب از جای بستند
ز مومن ناله دارانش رسیدند
پی تعظیم حسن سخت بازو
نشت او در گمین آن عمار
ز شوقش ناله شد سرگرم رفت
بپای ناله یلی زان جرس داشت
همان ناله در دست قضا بود
کشش کرد از دو سو جذب تنها
ز پس و اماندگان قوم مجنون
سوی محلشان ناز و کرد
چو ایشان نام مجنون را شنیدند
چهره اغ قوم ازین باد خبر زد
بهم گفتند با مجنون رسوا

دَم شمشیر را از زهر داد آب
که آینه شد آب و از کفش سخت
همه آینه از غیرت شکستند
عماری کس شتر مار کشیدند
بزد در پیش یلی ناله زانو
شکوه کوهر افشاند و از سواری
چو بختی سپهر مهر در بار
که در پی ناله مجنون هوس داشت
بجائی میکشیدش کورضا بود
سوی چاهی که مجنون بود نجا
به پیش آمد کلی از سوی هاون
ز حال قوم مجنون جستجو کرد
طرب را پای در زنجیر دیدند
کل انداختند و ایشان بغیر
نشد بر دلیلی را بیک جا

رسد گر بوی یلی بردما عشش
برافرازد برنوا سنے علم را
شود زوغسته زما و طرب صلح
اگر بر خود پسندیم این ملک است
و گر از کشتن آسوده گردیم
از آن دیوانه یلی دور بسته
همان به کاذرین چاهش گذریم
چو فردا در رجبت پیش گیریم
گشودند آن سرچه را پس ایشان
چو یلی شد ز کید قوم آگاه
چو قوم از کار یلی باز رستند
تضامید ایشان پنهان فوسی
دی مجنون حسنه دیده در ته جا
خیال روی یلی هدم او
زاشک خود گذشته از سرش آب

بمحل گل کند دوزخ زدا عشش
بگستاخی دهد رخت قدم را
کند شهد عسره سی را با تلخ
بما این تنگ ماند تا قیامت
بخون مرد دای آلوده گردیم
وز آن دیوانه پری مستور بسته
بچاه این آب حیات را پائیم
ز چاه آب حیات خویش گیریم
ز دل کردند دلورشته از جان
ز جدی ناله شد در دلو آغاج
با تنگ عروسی بار بستند
که جای قوم خالی در عسره سی
ز ماهی سر کشیده ناله بر ماه
فرورفته بخود چاه از غم او
بهر غم فتنه ورفته چو کرد آب

ز غم
ناله
ناله

کباب او کبوترهای چاهی
توز چاه از آن اشک پر شود
ز دو چاه بش علم از آه بر ما
درد دل میرد از راه آبی
درد دل از پدیدن باز میگردد
منور شد بنوعی چاه از آن ما
بستان چه از وی گشت روشن
چو چشم هر دو بر روی هم افتاد
جباب آساز خود ز دخمه بیرون
بغل و اگر همچون فت از بوش
سرش را در کنار خویش جاداد
کلابی ز درویش از گل شک
ز بوی گل بوش آمد چو محسنون
برای من در این عالم که جاداد
بگفت از سرگذشت خویش بر کو

در آتش ز اشک آتش مرغ وای
نموده او بیان فارغ تنور
از آن بنه العلم کردید آن جا
بغال قفل میامد کلبی
ز جان سرفشک پا انداز میگردد
که گفتم آفتاب افتاد در چاه
چنان که ز تو خورشید روزن
کلهی چاه شد لبریز نسیم
بهر بنجودی زد غوطه محسنون
کشیدش چون گمانی در آغوش
ز گل بستر بخار بسنواداد
که قبل آب شد از آتش شک
از و پرید لیلی کای جگر خون
بگفت آن کوتر اینجا دستا
بگفت از اشک پر شور این خبر جو

بختابی منت چو منت احوال

بختا در دلت جز من که پنهان

بختابی منت این شور و شربت

بختا جز منت یاری کرمت

بختا صیت بر ملک دوست

بختا هیچ میدیدی بخوابم

بختا خواب از حشمت کجارت

بختا آب و رنگ چهره چون شد

بختا باعث این لاغری صیت

بختا جسم زارت چه رودا

بختا موجب رسوائی تو

بختا از چه گشتی جنت نخبه

بختا از چه گشتی با خون جنت

بخت این سیت تا چند بایست

بختا مطلب از عشق منت صیت

بختابی تو کو احوال کو حال

بختا کو دل ای برود دل و جان

بختابی تو از خوشم خبر نیست

بختا حسنه تو دیاری ملک است

بختا استخوان در گیسو پست

بختا آوازین چشم پر آرم

بختا سوی بخت نارسافت

بختا صرف اشک لاله کون شد

بختا جسم بی جان به ازین منت

بختا صید لاغر مفت صیا

بختا جلوه زیبائی تو

بخت از آهوی حشمت خبر گیر

بختا سپه عقلم اینچنین گفت

بختا تا غم عشق تو سبقت

بختا غمیه عشقم مظلومیست

بگفت از دست دست چو صل
بگفتا مدعای خاطرت صیبت
بگفت از آدمی زرم کردنت پست
بگفتا زرم چه کردی ز آرام
بگفتا تا کی غم بمستم تست
بگفتا در سخن داری بیان پست
سخن کوتا و از اینگونه در چا
سیان این آن از تنگی چا
نیاز و نازشان بود آنچنان گرم
چو بلبل از گل رخت ریلی
نکردی خار خار چیدن گل
نبودش ز آن نمک انبیل کامی
نه بوسی نه کناری در میان
چو روز دیگر از این چرخ دو لا
ز تحت الارض چون یوسف برون

۱۱

بگفتا اقصای تنگی دل
بگفتا مدعای خاطرت صیبت
بگفتا آدمیت در میان نیست
بگفتا تا شوذم و حشیان را
بگفتا شادم از این کاین غم تست
بگفتابی سخن صد داستان را
نشد و لو سخن را رشته کوتا
بغیر حرف حرفی را نبند را
که از بیرون محفل سوختی شدم
دل مجنون بیداری تسلی
خلش در خاطر مجروح بلبل
نکردی بر نکت برگز حسه می
که عشق پاک آنجا پاسبان
برون تا بید خورشید جانا تاب
بصر بام کردون است افراخت

۱۲

نخستین قوم مجنون آمد از را
 فرد هشتند دلو در میان را
 چو لیلی دید دلو در شسته در چاه
 بمجنون گفت با چشم کهر با
 فلک در قصد جام میس یار
 اگر در چاه و گر بر بام گردون
 فغان زین خانه ز نور انجم
 بر افروزد چه آغ آشنائی
 ز پیوندش بود مطلب برین
 کنون باید مرا پیش از تو رفتن
 اگر خویش تواند انقیوم دل را
 و گر خویشان من باشند ناکا
 بقصد جان پاکت در تنیر
 جوابش داد مجنون دل افکار
 ولی ترسم که گر قوم تو باشند
 بسان کاروان تشنه بر چاه
 که از چه برکشند آن ناتوان را
 شد از سه رشته تفریق آگاه
 که بهنگام وداع است ای فادای
 نیار آمد می از سنگباران
 کس از نکت حماد نیت مان
 که از نوش طراود نیش کزدم
 که یار از آن کند داغ از جدائی
 بود از دو ختن کاشش درین
 بسوی قوم ازین دلکش نشین
 مرا همه کز نیاز اند از خویش
 بجای من ترا یا بسد در چاه
 خدا ناکرده خونت را بریزند
 من از کشتن ترسم در رویا
 ترا از طعنه من دل خراشند

بجای تو مرا در چاه جویند
 اگر رسم است ای سرور خان
 تو ای آب حیات از چه برون
 مرا در چاه و دل محبه بگذار
 برنگ زخم صیبه تاز و بهل
 کنم از دوریت چندان بزرگان
 پس آنکه لیلی اورا کرد بدرد
 قمر در دل و راجع گشت آنگاه
 چو دیدند اهل محسنون آن صمیم را
 پستارانه تعظیمش نمودند
 بد گفتند اعیان قبیله
 چه نیزگشت است در زنگ خم چا
 چو ماهیت در فلک صحبت مجنون
 کجا بودی تو و محسنون تو کون
 بعد ششم و حیات آن مایه ناز

خدا نا کرد و بهتان بر تو گویند
 که جان از تن گریزد نه تن از جان
 بکام تشنگان کاروان یزید
 که داد و یاکنم دور از تو بسیار
 جدا از یار خود خوبسارم از دل
 که سه از قهر چه سایم بر افلاک
 ز جسم لاغرش جان نقل منبر
 بر آمد اسحو ماه نخب از چاه
 چراغ ویر و قندیل حسم را
 متاع سحر دارا سرگشودند
 که ای شمع رخت را بر فسیله
 که مجنون رفت و لیلی گشت ناگاه
 بچاهت چون فکند اینچرخ کردن
 هم آن مست لب میگون تو کون
 بسیاران داد آگاهان از آن

بزرگان بنی عامر پس آنگاه
 ولی از اضطراب شوق بیتاب
 ز بی تابانی بصره تا خت چون باد
 و گریه بار آن کرد و حسرت انجام
 غمان را در کف اندیشه دادند
 همه با سینه های ریش رفتند
 از آن قوم لیلی در رسیدند
 بر آمد از حنیف چاه آن ماه
 روان گشتند از آن ادبی سوختند
 ز جوش نشاء پیمانه دوشش
 سخن کوتاه بر عزم منکر عشق
 عجایب نیست از عشق این روشها
 اثر ندارد این عشق فنون ساء
 سداى بی قرار طست دایار
 بیاتما در طست تی عشق کوشیم
 بر آوردند مجنون را از آن چاه
 ز چاه آمد برون مانند سیاه
 تو گوی شد ز دایم آهوی آزار
 بچسبید آن مادر او دادند آرام
 پری را جای اندر شیشه دادند
 سومی آرامگاه خوش فرستند
 گمراه از صدف بیرون کشیدند
 بر آمد از حنیف چاه آن ماه
 روان گشتند از آن ادبی سوختند
 ز جوش نشاء پیمانه دوشش
 سخن کوتاه بر عزم منکر عشق
 عجایب نیست از عشق این روشها
 اثر ندارد این عشق فنون ساء
 سداى بی قرار طست دایار
 بیاتما در طست تی عشق کوشیم

الحی ذرّه عشقم کرم کن
 برافسند ز آتش عشقی بجایم
 چنانم سوزده در عشق پر شو
 شود آن مسه تابان بر تو فکن
 وجودم از فروغ مهر رویش
 در خند اختر برج سیاهم
 چو از چاه دلم جوشید این آب
 چو خورشیدم بر گرمی علم کن
 کز او چون شمع سوزد استخوانم
 که جانم را کشد سویم بعد زو
 بر او چون سایه رنگ هستی از من
 شود چون سایه صرف جستجویش
 خفیف چاه گردد اوج ماسم
 از آن شد کشته از لاله سیراب

جهان حسد شد از فیض زلالش
 ز چرخ آمد لقب چاه وصالش

پایان

کتابخانه العبد حسن بن مرتضی الحسینی عقی غما

۱۳۴۲

۱۳۸۳